

که مپرس!

روز پنجم اسفند ۱۳۳۴ با یکی از دوستان به عیادت استاد رفتم. چراغی بود که رو به خاموشی می‌رفت. مصداق این مصراع خود بود:

پوست بر استخوان ترنجیده!

پس از چند دقیقه روی به من کرد و گفت: «که مپرس» و پس از لحظه‌ای بار دیگر گفت: «که مپرس». ذهنم متوجه غزل حافظ شیرین سخن شد، پرسیدم: «منظور شما غزل حافظ است؟» گفت: «آری». پرسیدم: «مایبید آن را برای شما بخوانم؟» با سر اشاره مثبت کرد. دیوان حافظ را برداشتم و این غزل را به تائی خواندم:

زهر هجری چشیده‌ام که مپرس  
دلبری برگزیده‌ام که مپرس  
می‌رود آب دیده‌ام که مپرس  
سخنانی شنیده‌ام که مپرس  
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس  
رنج‌هایی کشیده‌ام که مپرس  
به مقامی رسیده‌ام که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس  
گشته‌ام در جهان و آخر کار  
آن چنان در هوای خاک درش  
من به گوش خود از دهانش دوش  
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی  
بی‌تو در کلبه گدایی خویش  
همچو حافظ غریب در ره عشق



● دهخدا و دکتر محمد معین

سراپا گوش بود و سر خویش حرکت می داد، گویی این غزل خواجه عرفان، آیینه تمام نمای  
عمر او بود. دو روز بعد استاد دهخدا در همان اتاق چشم بر جهان و جهانیان فرو بست.  
کاروان شهید رفت از پیش      وان ما رفته گیر و می اندیش  
از شمار دو چشم یک تن کم      وز شمار خرد، هزاران بیش!

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی